

Wage forgiveness

WRITER: SIMA ABEDINI



<http://www.petereclipse.blogdoon.com>

پیشگفتار

تقدیم به فرشته ای که برایم دوستی مهربان ، خواهری بزرگتر و مادری
غم خوار بود.....
و تقدیم به کسی که قایق استعدادم را با نیروی محبتش به ساحل خوشبختی
رساند
هر دوی شما را با تمام وجودم دوست دارم.....
مادر مهربانم (فرحناز بلقدر) و اسپانسر محبوبم (مارک فیهیلی).....



امروز

امروز می خواهم بگویم دوستت دارم ،
می خواهم به تعداد روزهایی که این حرف را
نگفته ام ،
بگویم دوستت دارم ،
به خاطر نمی آورم چه زمانی را از دست داده ام ،
چه روزهایی را ،
بدون یاد آوری عشق تو، به پایان برده ام ،
امروز باید جبران کاستی ها شود ،
امروز باید بدانی ، چقدر ترا می خواهم ،
چقدر برایت ،
آرزوهای زیبا و بزرگی دارم ،
باید بدانی ،
چقدر ترا می ستایم ،
و از داشتن تو شکرگزار خداوندم ،
باید بدانی ،
اگر تمام عمرم را در کنارت باشم ،
باز آن سالها که با تو نبودم را ،
از دست داده ام
و امروز ،
می خواهم هرچه گل در جهان است به تو هدیه دهم ،
و تمام رنگهای رنگین کمان را که دوست داری ،
به دورت حلقه کنم ،
و ترا با خود به آسمان ببرم ،
به همراه ،
تمامی پرنده های جفت جفت که باهمند ،

به همراه وفای تمام عشاق عالم ،
بگویم ،
ترا می خواهم ،
ترا می خواهم

اثر: فرحناز بلقدر



داستان (مزد گذشت)

نویسنده : سیما عابدینی

تایپ و بازبینی : فرحناز بلقدر

مدیریت و بلاگ : محسن امیدیان

کاری از بلاگ :

[HTTP://PETERECLIPSE.BLOGDOON.COM](http://PETERECLIPSE.BLOGDOON.COM)



www.petereclipse.blogdoon.com

(مزد گذشت)

مدت زیادی از عمرش باقی نمانده و هر لحظه ممکن است ، اتفاقی که از آن می ترسم ، بیافتد و من باز تنها شوم .

می توانم حس کنم چه دردی می کشد ، با هر نفسی که می کشد درد تمام جانش را آتش می زند و این به راحتی از صورتش مشخص می شود . اما گله ای نمی کند ، هیچ وقت از زندگی بدی که داشته و دارد ، حرفی نمی زند ، در کل اصلاً از زندگیش ناراضی نیست .

هر وقت به او نگاه می کنم ، لبخند می زند ، با چهره مهربانش به من می فهماند که خیلی به من علاقه دارد ، اما من خوب میدانم او هرگز با نگاهی که من به قضیه بینان می کنم ، به آن فکر نمی کند ، شاید اصلاً من را نمی بیند .

موقعی که تب دارد و هذیان می گوید ، فقط نام امیلی را به زبان می آورد ، این اسم از ذهنش پاک نمی شود و من هم نمی توانم آن را از بین ببرم ، می دانم تا ابد امیلی در قلبش می ماند و من جایی که باید در قلبش داشته باشم ، را از دست می دهم .

عاقبت این طرفها هم تمام شد ، انگار یک سالی ست که ایستادم و ظرف می شویم ، درحین شستن ظرفها دائم به طنابی که سرش به یک زنگ ، وصل است ، نگاه می کنم ، چند ماهیست که این طناب را وصل کرده ام ، اما هرگز تکانی نخورده ، او حاضر نیست با تکان دادن آن سر طناب که در اتاقش ، نزدیک تختش نصب کردم ، مرا خبر کند ، نمی خواهد من بیشتر از قبل یعنی زمانیکه امیلی مریض بود ، سختی بکشم .

دائم می گوید : من به خاطر خیلی چیزها مدیون تو هستم ، مهمترین آن اینکه دوست خوبی هستی و امیلی را به من معرفی کردی و باعث ازدواج من با او شدی که به نظر خودم این بزرگترین حماقتی بود که در عمرم کردم ، من نباید امیلی را به دیو معرفی می کردم .

من هر لحظه در آرزوی رسیدن به دیو بودم ، اما او براحتی از من گذشت و امیلی لاغر مردنی ، مریض را انتخاب کرد ، چرا ؟ نمی دانم ، شاید از شانس بد من بود که امیلی با من دوست بود .

دیو سال آخر رشته ادبیات بود و ما سال اول ، هر وقت در راهرو یا رستوران با او روبرو می شدم ، قلبم به شدت می طپید و دست و پایم را گم می کردم ، امیلی می خندید و می گفت : اون فقط یک بچه سوسول خوشگله همین ، نباید زیاد بهش توجه

کنی ، ولی خودش گرفتار او شد ، گرفتار همان بچه سوسول خوشگل که نباید بهش توجه می کردیم ، شیفته که نه دیوانه اش شد .

امیلی دائم می گفت : دیو معرکه است ، او هر چه که من بخواهم دارد و من از بودن با او شادم ، به او حق می دادم ، چه کسی از بودن با دیو ناراضی بود ؟

وقتی امیلی فهمید ، بیماری ریویش خیلی خطرناک شده و ممکن است ، دیو دچار این بیماری بشود ، پا پس کشید و آنوقت من ، روزی هزار بار خدا را شکر می کردم و در دلم شادی می کردم که دیو را می توانم تصاحب کنم ، اما هرگز این طور نبود و نشد .

برخلاف انتظارم دیو دست از سر امیلی بر نداشت ، او می دانست امیلی مریض است ، اما دلایلش را نمی دانست .

عاقبت بعد از کلی کلنجار رفتن با امیلی او را متقاعد کرد که آنها برای هم ساخته شده اند و بیماری امیلی هیچ تاثیری در آینده اشان ندارد .

وقتی امیلی موافقت کرد که با دیو ازدواج کند ، به جای تهیه لوازم مهمانی ، دیو تمام مدت در دانشکده پزشکی در رفت و آمد بود تا درمانی برای بیماری امیلی پیدا کند .

بجای کتابهای شعر که همیشه زیر بغلش بود و از آنها به عنوان گنجی بزرگ نگهداری می کرد ، حال کتابهای پزشکی همراهش بود ، آنها را از کتابخانه دانشکده پزشکی به امانت می گرفت و هر شب تا دیر وقت بیدار می ماند و آنها را می خواند ، سوالاتش را یادداشت می کرد و از اساتید پزشکی می پرسید و این کارهایش باعث می شد که امیلی احساس غرور کند .

امیلی می گفت : می بینی دیو دست بردار نیست ، هر مطلبی که فکر می کند لازم است من بدانم ، برایم می خواند ، او فوق العاده است نه ؟ و من همیشه می گفتم : بله ، او بی نظیر است و تو خیلی خوشبختی که او را داری .

من دیو را فنا شده می دیدم و دلم برایش می سوخت ولی شجاعت ابراز علاقه به او را نداشتم ، مجبور بودم تحمل کنم .

هرکسی جای من بود مطمئناً از امیلی و دیو فاصله می گرفت ، اما هیچ کس جای من نبود ، هیچکس مثل من دیو را نمی دید ، هر وقت به او نگاه می کردم نا خودآگاه آه بلندی می کشیدم و غصه می خوردم ، اما هیچوقت احساس نمی کردم ، آیا دیو متوجه کارهای من یا حتی حالاتم می شود یا نه ؟ چرا هیچوقت نفهمید ، من چقدر دوستش دارم ؟

چرا حتی اکنون که من تنها شخص در زندگیش هستم ، تنها فامیلش ، تنها دوستش ، باز هم به من نگاهی برادرانه دارد ؟ در تمام این سالها من جوابی برای این سوالها پیدا نکردم و این ذره ذره باعث مرگم می شد .

بیاد دارم آنروزی که دیو سراسیمه مقابل در خانه ام ظاهر شد ، تمام لباسش خیس

بود . چند روز پیاپی باران می بارید و از سر و وضع دیو پیدا بود که مدت زیادی زیر باران بوده است .

باورم نمی شد ، پشت در خشکم زد ، دیو مثل یک گربه سرش را تکان می داد تا آبهای باران را بیرون بریزد و من نگاهش می کردم .

وقتی آرام شد با خنده گفت : من را دعوت نمی کنی پیام تو ؟ نترس هر چی آب باران بود بیرون ریختم ، دارم یخ می کنم اجازه هست ؟ و باز خندید .

چقدر جذاب بود با موهای ریخته در صورتش و آن لبخند که باعث میشد ، من هم لبخند بزنم ، واقعاً معرکه بود .

دیو مرا در بغل گرفت و به داخل خانه کشید و در را بست و خودش را به شومینه رساند و گفت : وای چقدر سرد شده ، کجایی ؟ یک قهوه داغ در خانه ات پیدا می شود؟

من با اشاره اش به خودم آمدم و سریع به سمت آشپزخانه رفتم . او را زیر نظر داشتم . یادم هست وقتی قهوه را آوردم کتش را در آورده بود و جلوی شومینه ایستاده بود ، موهای بورش تیره تر دیده می شد و چهره اش یخ زده و با نمک شده بود .

قهوه را با ولع زیادی خورد . من برایش حوله و لباس آوردم ، دیو تشکر کرد و با نگاهی با نمک به من گفت : اینجا عوض کنم ؟

من خنده ای عصبی کردم و گفتم : نه برو تو اتاق ، آنجا راحتی . گفت ممنون و گونه مرا بوسید و به اتاق رفت .

با خودم گفتم ، معلومه که نه ، جلوی من که همیشه ولی ای کاش آنقدر به هم نزدیک بودیم که عوض کردن لباسش اینقدر مرا عصبی نکند و چهره ام را سرخ نکند .

درحال پوشیدن بلوزش از امیلی صحبت می کرد ، که چقدر دخترتری دلنشین است و چقدر عزیز و دوست داشتنی ست .

حرفهایش به من فهماند که تو دوستی هستی که خانه ات نزدیک بوده و این تنهایی ، فقط برای صحبت در مورد رقیب عشقی من ایجاد شده ، فقط همین ، نه بیشتر و من چاره ای جز پناه آوردن به تو نداشتم ، امیلی ملکه ذهن او بود و فکرمی کنم هنوزم هست .

وقتی لباسش را پوشید وارد پذیرایی شد و گفت : وای ببین چقدر گشاده و شروع کرد به خندیدن و با حالتی متلک اندازگفت : کلک این لباس را از کجا آوردی ؟ دزدیدی ؟ یا نه ؟ ناغلا مال دوست پسرته ، هان ؟ یالا حرف بزن .

من خنده ای کردم و گفتم : دیو، دیوانه نشو ، تو خودت می دانی من تنهایی و دوستی ندارم ، این لباس هم به خاطر نمایشنامه اول سال بود که در آن من نقش مرد مصری را بازی می کردم ، یادت هست ؟

او خندید و گفت : آره ، چه روزی بود ، همون روزی که برای اولین بار امیلی را دیدم .

با خودم گفتم : تو یک احمقی ، نباید از آنروز حرف می زدی ، اما دیر شده بود ، روی کاناپه نشستم و به دیو که به شدت به هیجان آمده بود ، نگاه کردم ، با چه شوری از امیلی ، شاهزاده مصری صحبت می کرد .
از لباسش ، از نگاهش ، از مدل اجرای دیالوگهایش و از هر چیز نحسی که او را یاد آنروز می انداخت .

ناگهان به این فکر افتادم که به طرفش بروم ، دستم را روی لبانش بگذارم و بگویم : دیو ساکت و آنوقت اعتراف کنم به همه چیزهایی که در دل داشتم ، به او بگویم که برایش می میرم ، لحظه شماری می کنم که ساعتی با او تنها باشم ، آرزو دارم فقط چند دقیقه دیو مال من باشد ، به من فکر کند ، بگوید دوستم دارد .

جرات پیدا کرده بودم ، بگویم که من عاشقت هستم و نمی گذارم تو با ازدواج با امیلی ، که امیدی به زنده ماندنش نیست ، خودت را بدبخت کنی ، تو جوانی ، تو لیاقتی بالاتر از امیلی داری ، تو نباید غمگین شوی ، تو باید مثل همین لحظه بخندی و همیشه شاد باشی .

اما این حقیقت کاملی بود که او فقط وقتی می خندید که در مورد امیلی حرف می زد و نه در مورد من .

گفتم : دیو ، او نیز گفت : ببین ، و چون هم زمان حرف زدیم ، هرکدام به آن یکی تعارف کردیم که او حرف بزند ، اما آخر سر قرعه به نام دیو افتاد و او با خنده دست در جیب کتش کرد و یک جعبه کوچک را بیرون آورد و گفت : نگاه کن و در مقابل پاهای من زانو زد و گفت : ببین چگونه ؟

من درجعبه را باز کردم و یک انگشتر زیبا در آن دیدم و بعد از جمله ای که دیو گفت ، خشکم زد ، او اعتراف کرد که عاشقانه امیلی را دوست دارد و از من خواست که شاهد ازدواج آن دو باشم و مرا که آماده اعتراف به او بودم ، مثل مجسمه ای سنگی رها کرد و باز از خوبیهای امیلی گفت و گفت و گفت ، تا وقتی که باران قطع شد .

لباسش را که روی صندلی بود و جلوی شومینه خشک شده بود ، برداشت و پوشید و باز گونه ام را بوسید و بابت همه چیز تشکر کرد و رفت و من در تمام این مدت ساکت ، پشت در ایستادم و حتی متوجه رفتن دیو نشدم .

چند روز بعد ، دیو و امیلی در کلیسای نزدیک دانشگاه ازدواج کردند ، از طرف امیلی ، من و از طرف دیو تنها دوستش به عنوان شاهد آمده بودیم ، نه دوستی ، نه مهمانی ، نه مراسمی ، این خواسته امیلی بود .

من تمام مدت صحبتهای کشیش گریه کردم و به بخت و اقبال خودم لعنت فرستادم که چرا من باید شاهد از دست دادن عزیزم باشم ، چرا امیلی را باید تحمل کنم ، چرا؟

وقتی دیو و امیلی به عنوان پیمان زن و شوهری یکدیگر را بوسیدند ، لحظه مرگ من فرا رسیده بود . نفسم در سینه به تنگ آمده بود و چشمانم درست نمی دید . امیلی به جای پرتاب دست گلش ، آنرا به من هدیه داد و با خنده ، اشکهای مرا پاک کرد و گفت : تو به قولت عمل کردی ، بسه دیگه چقدر گریه می کنی ؟ خيله خوب تو بردی ، هدیه ات پیش من محفوظ است و رفت .

من نفهمیدم او چه می گوید . وقتی دیو به من نزدیک شد ، من بیشتر گریه کردم ، او مرا سخت بغل کرد و بوسید وگفت : تو بهترین دوست زندگیم هستی ، تو واقعاً ماهی و بعد در حالی که می خندید ، کمر امیلی را گرفت و از در بیرون رفت .

من قصر رویاهایم را خراب می دیدم و شاهزاده ام را که در چنگال هیولایی ، سفید پوش ، اسیر می دانستم ، به خودم نفرین می کردم ، به اینکه چرا با امیلی دوستم و چرا اصلاً او را با دیو آشنا کردم .

وقتی بیرون رفتم ، دوست دیو از آنها جدا شده بود و من هم از پله ها پایین آمدم تا به خانه بروم ، سرم به شدت درد می کرد ، اما دیو به ناگهان جلویم پرید و با قیافه شادش گفت : کجا خاتم؟ مگه می زارم بری .

گفتم : حتماً می خواهید تنها باشید ، بهتر است من بروم و باز با قلبی سوخته ، گریستم ، او مرا به سمت ماشین برد و گفت : امکان نداره ، تو باید با ما شام عروسی بخوری ، سوار شو ، زود باش و مرا به داخل ماشین هل داد و عروسیش را با احترام سوار کرد .

چه قدر من بدبخت بودم ، سوار ماشینی بودم که مرا به رستورانی می برد که به افتخار از دست دادن عشقم و به افتخار پیروزی امیلی شامی بخورم .

در راه چندین بار همدیگر را بوسیدند ، دیو راننده خوبی بود ، اما به خاطر ادیتهای امیلی ، دائم از خط مستقیم خارج می شد و ماشین تکانهای شدیدی می خورد .

امیلی در جای من نشسته بود و این حقیقتی بود که باید می پذیرفتم ، دیو را برای همیشه از دست داده بودم ، بوسه های عاشقانه آنها مثل فیلم ترحیمی از جلوی چشمانم عبور می کرد و سکوت آنروز من با صدای خنده های بلند آن دو می شکست ، یادم می آید .

آنروز دیو از آینه ماشین مرا نگاه کرد و گفت : تو که هنوز غمگینی ، پس چی شد ؟ فکر می کردم ، شاد شدی ، ما عروسی کردیم ، نترس من دوستت را اذیت نمی کنم ، فقط او را می کشم .

امیلی با دستمالش او را زد و تنبیه کرد و گفت : ما از کودکی با هم قرار گذاشته بودیم که سرعروسی ام ، کدام یک از ما گریه می کند ، خودم فکر می کردم ، من گریه می کنم ، اما امروز تنها کاری که نمی خواستم بکنم ، گریه بود .

دیو موی او را کشید و گفت : پس خیال می کردی با یک غول سیاه عروسی می کنی نه؟ و آن آقای غول ، حتماً می خواسته ، تو را شکنجه کند ، فکر می کردی لازمه گریه کنی ؟ نه؟

امیلی گفت: دیو تمومش کن، اون فکرها مال کوچکی من بود، من آنوقت گلی مثل تو نداشتم...

و حرفهای عاشقانه دیگری که من دیگر نمی خواستم بشنوم، به این فکر می کردم، ای کاش امیلی می مرد، آنوقت من براحتی تحمل می کردم، اما الان از اینکه روزی دلم می خواست او بمیرد، پشیمان هستم، طاقت دیدن رنج دیو را ندارم و او نیز بزودی خواهد مرد، بدون آنکه بداند، من در تمام این سالها درعشق او سوختم و ساختم.

درست بعد از ازدواجشان حال امیلی بد شد، ساعت دوازده شب بود که دیو به من زنگ زد و گفت: کجایی؟ بیا بیمارستان، حال امیلی بد شده. نمی دانم چه حالی شده بودم؟ اما هرچه بود، خیلی وحشتناک بود.

دیدن حال بد دیو، درحالی که لباس خانه پوشیده بود و مثل بید می لرزید و گریه می کرد، باعث شد، وقتی تنها شدم، از خدا بخواهم که امیلی را نبرد، چون دیو تحمل دوری او را ندارد.

با خودم گفتم: خدایا غلط کردم به امیلی کمک کن و مرا ببخش، به دیو رحم کن، او بعد از امیلی می میرد، کمک کن خدایا. حال دیو افتضاح بود تا جایی که پرستار خبرآورد، امیلی بهتر شده و دیو را می خواهد.

وقتی آن دو را از بیرون اتاق درحالی که به هم نزدیک بودند و دیو را که چه معصومانه گریه می کرد، او را می بوسید و دستانش را نوازش می کرد، دیدم، از فکرهای بدم پشیمان شدم و قول دادم هرگز به مرگ هیچ کدام از آنها فکر نکنم و فقط برای خوب شدن حال امیلی دعا کنم همین.

با اینکه حال امیلی خوب شده بود، اما سرفه های بدی می کرد، گاهی آنقدر پشت سرهم سرفه می کرد که دیو را می ترساند و باعث می شد سریعاً با بیمارستان تماس بگیرد، تا حد مرگ از فکر مردن امیلی می ترسید و سعی می کرد به آن فکر نکند.

کم کم امیلی زمین گیر شد. دیو از فرط ناراحتی، بیمار و لاغر شد. به طوری که از زیرچشمان آبییش، شدت افسردگی اش مشخص بود.

امیلی اول از دانشگاه مرخصی گرفت، دیو درسهایش را در خانه با او تمرین می کرد و خودش داستان می نوشت و از طریق فروش رمانهایش با درآمدی کم زندگی را می گذراند و بیشتر درآمدها را خرج درمان امیلی می کرد.

مدتی حال امیلی بد شد و مجبور شد در بیمارستان یک ماه بستری شود، من جسم دیو را می دیدم که دیوانه وار به دیوار می کوبید و روحش را که دور امیلی در حرکت بود و زاری می کرد، می دانستم، می شکند و شاید شکسته بود، خیلی پیش تر از آنکه من بفهمم، اما دم نمی زد، یکبار هم شکایت نمی کرد، اگر همه چیزش را از او می گرفتند با گفتن جمله، تقدیر چنین بود، آن را تحمل می کرد و شکایتی نمی کرد، اما اگر امیلی می مرد چی؟ باز هم شکایت نمی کرد؟

نمی دانم ، من که هنوز هم گله ای از او نشنیده ام و شاید هم تا ابد نشنوم .
 خوب به خاطر دارم ، آنروزی که نامه دست نویس امیلی را ، به دانشگاه آورد ، به دیواری تکیه داده بود که او را دیدم .
 به شدت گریه می کرد و می گفت : امیلی من ، امیلی قشنگ من و وقتی مرا دید ، بی اختیار به من نزدیک شد و خودش را در بغلم انداخت ، سرش را در میان موهایم پنهان کرد و گریه کرد و گفت : این کاغذ را می بینی ؟ این نوشته امیلی ست ، از دانشگاه انصراف داد ، باورت می شود ؟ شاگرد اول کلاستان ، حالا حتی نمی تواند راه برود ، تقریباً فلج شده است ، مغزم کار نمی کند ، نمی توانم بنویسم ، ببین همه نوشته هایم اینجاست ، همه ناتمامند ، احتیاج به پول دارم ولی ، نمیدانم از کجا پول بیاورم ؟ چه طوری بنویسم ؟ چکار کنم ؟
 دائم گریه می کرد و حرف می زد ، بعضی از حرفهایش را نمی فهمیدم ، اما از این که من تنها کسی بودم که دیو داشت تا درد دل کند ، راضی بودم ، کاغذهایش درباد پخش شد ، من دویدم و همه را جمع کردم .
 دیو از شدت ضعف به دیوار کشیده شد و نشست ، من هم نشستم ، یک شکلات از کیفم در آوردم و به او دادم ، چنان به شدت آن را خورد که ترسیدم .
 پرسیدم : خدای من دیو تو با خودت چه کردی ؟ آخرین باری که غذا خوردی کی بود ؟ سرش را تکان داد و با دهان پر گفت : نمی دانم بعد هم سرفه شدیدی کرد که شبیه سرفه های امیلی بود ، من را ترساند .
 پسر کوچولوی سوسول ، حالا به گرگ گرسنه ای تبدیل شده بود که معلوم نبود در آن خانه چه وضعیتی داشت ؟
 به او گفتم : توبیماری ؟ دیو گفت : فکر نکنم فقط کمی نفس تنگی دارم همین ، کمک کردم تا او بلند شود .
 بغض گلویم را می فشرد ، حالا دیو من هم ، بیمار شده بود . او حاضر نشد مدت زمان مسری بودن بیماری امیلی ، از او جدا شود ، او حاضر نشد ، عزیزش از او دور شود ، چون ممکن بود خودش هم مبتلا شود ؟
 این از نظر دیو ، دیوانگی بود . او حاضر نشد دختر رویاهایش را تنها بگذارد ، او را حمام می برد ، برایش داستان می خواند ، شعر می خواند ، با او تلویزیون می دید ، به او غذا می داد و خلاصه هر کاری که می توانست برای امیلی کوچکش می کرد تا او را شاد کند ، کاری که الآن من می کنم ، من هم همه این کارها را می کنم و هرگز خسته نمی شوم ، می دانم دیو هم خسته نمی شد ، او امیلی را می پرستید .
 نمی دانم چه شد ؟ اما وقتی کمکش کردم تا به دفتر دانشگاه برود و نامه امیلی را بدهد ، ناگهان فکری به ذهنم رسید .
 من خانه ای کوچک داشتم ، اما به تازگی به خاطر فوت پدرم ، صاحب ارثیه کلانی شده بودم که با سود ماهیانه آن زندگیم را می گذراندم به دیو گفتم : عصر به دیدن امیلی می آیم و از او خداحافظی کردم .

شاید عظم درست کار نمی کرد ، اما تلاش می کردم که کاری کنم تا دوباره دیو همان پسر خندان سال پیش شود و مطمئن بودم که کاردرستی می کنم .
عصر گل مورد علاقه امیلی یعنی چند شاخه میخک را خریدم و با خوشحالی به سمت خانه دیو براه افتادم .

پشت در ایستادم و موهایم را درست کردم ، در زدم ، دیو در را باز کرد ، کمی بهتر بود بلوز سه دکمه آبی آسمانی با شلوار سفیدی پوشیده بود ، مثل همیشه زیبا و برازنده بود ، صورتم را بوسید و مرا به داخل دعوت کرد ، وارد شدم . فضای خانه تاریک و ساکت بود .

دیو آرام گفت : نور امیلی را اذیت می کند ، اگر ناراحتی چراغی روشن کنم ؟
گفتم : نه خوبه ممنون ، بعد به سمت اتاق امیلی رفتم .

دیو آرام جلوی من وارد شد و با بوسه ای بر روی پیشانی امیلی ، او را بیدار کرد و گفت : سلام عزیزم ، سلام عشقم ، مهمان داری بگو کیست ؟
امیلی به زحمت لبخندی زد و گفت : دوست خوبمه ، مگه من جز او کسی را دارم و بعد مرا به نزدیک تختش صدا کرد .

من بوسیدمش و گفتم : چطوری عزیزم ؟ امروز بهتری ؟

امیلی از دیو خواست از من پذیرایی کند اما قبل از بیرون رفتن دیو، خواست که چراغ خوابش را روشن کند و ما را تنها بگذارد .

دیو لبخندی زد و گفت : تنهایی با هم صحبت کنید تا من ببینم با این آشپزخانه خالی چه کنم ؟ بعد از دور بوسه ای به امیلی تقدیم کرد و رفت .

به امیلی نگاه کردم آنقدر ضعیف بود که گاهی چشمانش را می بست و استراحت می کرد تا جانی بگیرد و دوباره مرا نگاه کند ، کپسولهای هوا دور تختش بود و منظره جالبی نداشت .

موهایش را دیو بافته بود و لباسهایش را شسته شده روی میز گذاشته بود . من به سینی قرصهایش خیره بودم که دستم را گرفت .

گفتم : چیه امیلی چیزی لازم داری ؟ اما او فقط چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت : نگران دیو هستم .

گفتم : او مرد قوی ای است ، گفت : از همین می ترسم ، دیو خودش را ، آینده اش را ، فدای من کرد و می ترسم ، بعد از من تنها بماند یا بلایی سر خودش بیاورد ، احساس می کنم مریض شده ، چون بعضی وقتها سرفه می کند ، این حالات او مرا می کشد ، نمی توانم بیماریش را ببینم ، دیو خیلی ضعیف شده ، غذا نمی خورد ، همیشه مثل پروانه دور من می چرخد و هرچه می خواهم تهیه می کند .

گفتم : خوب معلومه او عاشق توست .

امیلی خندید و ادامه داد : دیروز صاحب خانه با او جر و بحث می کرد که پولش دیر شده ، دیو پول داشت ، اما به او نداد فقط مهلت خواست .

گفتم : چرا ؟ با اشاره به میز گفت : برای اینکه بتواند اینها را بخرد .
من دوباره سینی داروها را دیدم و دلم گرفت ، سرفه های امیلی بلند شد و با کمک
من ماسک اکسیژنش را روی دهانش گذاشت .
دیو وارد اتاق شد در حالی که گلدان شیشه ای قشنگی دستش بود ، درون آنها گلهای
میخکی بود که من آورده بودم به امیلی آنها را نشان داد و گفت : ببین دوست خوبت
چه کرده .
امیلی لبخندی زد و دستم را فشرد . گفتم : دیو دوباره کجا می روی؟
دیو گفت : چای بیاورم ، زود برمی گردم ، آماده ست .
امیلی ماسک را برداشت و با بغض و اشکی که در چشمانش بود ، از من خواست
قولی به او بدهم قبل از آنکه دیو برگردد .
گفتم : قول می دهم بگو چه می خواهی ؟
او گفت : هرگز دیو را تنها نزار ، هرگز ، قول بده ، بعد از من ، از او نگهداری
کنی ، قول بده زود باش و من قول دادم به امیلی که از دیو او نگهداری کنم و هنوز
هم سرقولم هستم .
اما درست این است که من از دیو امیلی نگهداری می کنم نه از دیو خودم .
آنروز روز خوبی برای دیو بود ، وقتی برایش گفتم که جای بزرگی گرفتم و می
خواهم او و امیلی با من زندگی کنند ، اول جا خورد و نگاه پرسش گری به من
انداخت ، امیلی تازه خوابیده بود .
گفتم : شغل تو چیست ؟
دیو گفت : نوشتن رمانهای مزخرف .
گفتم : دست بردار ، من همه رمانهایت را دارم آنها فوق العاده هستند .
دیو با لبخند گفت : خوب تو بهترین دوست من هستی مگه نه؟
گفتم : من برای نوشته های قوی ارزش قائلم ، خیلی زیاد و نوشته های تو از این
دسته است ، دیو باور کن می خواهم تو و امیلی راحت باشید همین .
سرش را بلند نکرد و گفت : من نمی توانم قبول کنم ، می دانی من کار نمی کنم ،
پولی ندارم پس نمی توانم خرج کنم ، می فهمی که...
نزدیکش روی زمین نشستم و گفتم : دیو ، من از تو پولی نمی خواهم ، می دانی تو
و امیلی برایم عزیزید و می دانی که من هم تنهائیم ، خوشحال می شوم پیش شما باشم
، البته اگر شما بخواهید ؟
به چشمان دیو نگاه کردم پر از اشک بود ، گفت : احمق نباش می دانی که تو برای
ما عزیز هستی ، نمی دانم چطوری این لطف را جبران کنم ؟
گفتم : شما با هم صحبت من شدن ، جبران می کنید ، تازه من می توانم از امیلی
نگهداری کنم ، تا تو داستان بنویسی نظرت چیه ؟
دیو گفت : تو دانشگاه نداری ؟

گفتم : از امروز به بعد نه ، برگه انصرافم را نشانش دادم و گفتم : بهترین دوستم درس نخواند و آنوقت من بخوانم ؟ مگر می شود ؟
دیو گریه کرد و مرا بغل کرد و گفت : تو بهترینی ، تو ... و دیگر حرفی نتوانست بزند و فقط گریه کرد .

فردای آنروز امیلی درحالی که در بغل دیو خواب بود وارد خانه جدیدش شد ، یعنی همین خانه و در همان تختی که الان دیو در آن خوابیده ، خوابید .
دیو خوشحال بود و من بدون شکایتی از امیلی پرستاری می کردم .
وقتی برای دیو چای می بردم ، وارد اتاقی که با سلیقه تمام چیده بودم تا او براحتی در آرامش داستان بنویسد ، می شدم .
او همیشه به احترام من بلند می شد و با گفتن خسته نباشید ، مرا شاد می کرد و خستگی ام را رفع می کرد .

وقتی فهمیدم در این مدت ، داستان زندگیش را می نویسد ، خوشحال شدم . او فصل به فصلش را برایم می خواند و من از شنیدن آن لذت می بردم ، حتی وقتی به فصلهای آشنایی و ازدواجش با امیلی رسید ، من باز هم شاد بودم ، نمی دانم چرا ؟
اما شاید همین حضور کوتاه من در داستان بلند زندگی او ، برایم کافی بود .
انگار جز این چیزی نمی خواستم و اگر بگویم من بعد از خواندن کتاب او ، تازه امیلی را بعد از این همه سال شناختم ، دروغ نگفته باشم ، نگاهم نسبت به امیلی عوض شد ، همین طور نسبت به دیو .

با اینکه بارها سعی کردم که به دیو نزدیک شوم اما از اینکه بخواهم او به امیلی خیانت کند ، خجالت می کشیدم ، شخصیت او والایتر از این بود که حتی به من اجازه بدهد به او فکر کنم یا درمورد من فکر کند ، او پاک بود و بی گناه ، عاشق بود و فارغ از دنیای اطرافش ، او فقط و فقط به امیلی فکر می کرد .
آن روزی که به خانه آمد و دو جلد کتاب زندگی نامه اش را همراه داشت ، من فهمیدم که دیگر نباید تلاشی برای جدا کردن آن دو از هم بکنم .

وقتی دیو کتابش را به من هدیه داد گفتم : اول امضاء .
خندید و گفت : تو اینجا را بخوان آگه خوشت نیامد بعد من امضاء می کنم .
گفتم : قبول و نوشته اول کتاب را خواندم :

تقدیم به تنهاترین زن زندگیم و تقدیم به بهترین دوست تمام عمرم ، بدانید هر دوی شما را می پرستم و از خداوند برایتان آرزوی سلامتی دارم ، دوستدار شما دیو .
من در جوابش فقط او را بوسیدم و در آغوش کشیدم .

روزهای خوب و خوش ما گذشت و خیلی سریع محو شد . دیگر از شب نشینی های طولانی ما خبری نبود .

امیلی حال بدی داشت ، می ترسید تنها در اتاق بماند ، دیو هر بار که از اتاق خارج می شد ، شدیداً گریه می کرد و بسرعت پیش امیلی برمی گشت .

آن روزی که امیلی مرد را خوب به یاد دارم . ساعت نه صبح بود که گفت تشنه ام دو روزی بود که بیهوش بود و من کنار تختش روی صندلی خوابیده بودم .

دیو او را بغل کرده بود و می بوسید ، امیلی در حالی که لبخند می زد با دیو خداحافظی کرد و او را بوسید و بعد سرفه شدیدی کرد و خون بالا آورد و بعد همه چیز در عرض چند ثانیه تمام شد .

امیلی چشمانش را بست و دیگر باز نکرد ، یک کلمه با من حرف نزد ، فقط قبل از سرفه آخرش نگاهی با خواهش به من کرد ، شاید می خواست قولم را به من یادآوری کند .

مراسم خاک سپاری او همانند عروسیش خیلی ساده بود ، من و دیو تنها شاهد خاکسپاری او بودیم ، من به سختی توانستم دیو را از سر خاک امیلی به خانه ببرم ، همانطور که به سختی توانستم با کمک دو مأمور آمبولانس ، جسم بی جان امیلی را از بغل او در بیآورم .

آنشب دیو در بغل من خوابید و من تا صبح بدون داشتن احساس خاصی ، بدون داشتن کوچکترین حس عاشقانه ای ، فقط از روی محبت و مانند یک دوست کنارش ماندم . به حرفهایش ، به گریه هایش ، به عزاداریش گوش دادم و او را دلداری دادم و به قولی که به امیلی دادم تا امروز وفا کردم .

چند ماهی از مرگ امیلی می گذشت ، دیو افسردگی حاد گرفته بود ، اصلاً مرا نمی دید ، صبح ها سر خاک امیلی بود و اگر من به او زنگ نمی زدم شاید تا شب همانجا می ماند .

چندین بار او را به دکتر بردم اما فایده ای نداشت ، قرصهایش را نمی خورد و اگر راستش را بگویم من هم علاقه ای به این نداشتم که او قرص بخورد ، چون دائماً می خوابید و فایده ای برای او نداشت .

در این بین من شروع به تشویق دیو کردم که دوباره داستان بنویسد ، دیو کم کم تسلیم خواسته من شد ، من همچون خواهری از او پرستاری می کردم ، غذایش را درست می کردم ، برایش هدیه می خریدم وسایل و کتاب می خریدم و هرزگاهی او را برای تفریح بیرون می بردم .

به کلی فراموش کرده بودم ، روزی عاشق دیو بودم و این کارها شده بود برنامه هر روز من ، جالب بود که فقط بودن در کنار او برایم کافی بود .

شبها به در اتاقش نزدیک می شدم ، صدای گریه اش را می شنیدم و غصه می خوردم ، صبحها که بیدارش می کردم تا صبحانه بخورد ، او را با موهای بهم ریخته با بدنی عرق کرده درحالی که عکس امیلی در بغلش بود و روی یکی از لباسهای امیلی خوابیده بود ، پیدا می کردم و از بابت وضع بد دیو دلم می سوخت .

پسری که شادی اش مایه خوشحالی و سرحالی من بود ، حالا مثل یک ربوت فقط به حرفهایم گوش می داد ، چیزی از وجودش گم شده بود ، چیزی کم شده بود ،

چشمانش همیشه قرمز و متورم بود در نگاهش چیزی مرده بود ، شاید امید زندگی . مثل جسمی که روحش را گم کرده باشد ، دنبال نیمه گمشده اش می گشت . چندین بار مرا با نام امیلی صدا زد و بعد از آنکه در می یافت من چه کسی هستم ، گریه سر می داد و گریه هایش قلبم را می شکست و به درد می آورد . دیو مریض بود و شدیداً سرفه می کرد ، بعد از چند ماه به این فکر افتاد که بیماریش ممکن است به من هم انتقال یابد .

اما یک روز سوال کرد : چرا تو از امیلی بیماری نگرفتی؟ تو که دائم پیش او بودی؟

تعجب کردم و با بی خبری به او گفتم : دیو نمی دانم اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم، اما چرا؟

دیو گفت : خدا را شکر که تو بیمار نیستی ، باید دکتر بروی ، آزمایش بدی تا مطمئن بشی بیماری ما را نگرفتی ، نمی خواهم تو را نیز از دست بدهم ، بعد با گریه مرا در آغوش گرفت .

هرکس جای من بود این حرف دیو را شروع داستان عاشقانه ای بین من و او تلقی می کرد ، اما من منظور دیو را به خوبی می دانستم او مرا چون خواهرش دوست داشت .

کم کم بیماری به سراغ دیو هم آمد ، او را ناتوان کرد . دیگر من بودم که مثل او که برای امیلی داستان می خواند ، برایش شعر و داستان می خواندم با اینکه پاهایش از کار افتاده بود ، اما به داستان نویسی ادامه می داد .

مشغول نوشتن رمان بلندی بود که حتی یک خط از آن را برایم نخوانده بود ، وقتی ادیتش می کردم ، او فقط می خندید و می گفت : این یک سوپرایز است و باید صبر کنی .

در هفته دو بار او را حمام می کردم ، کار ساده ای نبود ، باید او را به حمام می بردم و لباسش را در می آوردم ، روزهای اول خودم کنار می ایستادم تا دیو حمام کند ، اما کم کم او به من نیاز پیدا کرد .

یک روز در حمام بود ، من برایش قهوه درست می کردم تا صدایم کند ، اما بجای صدا کردن ، سوز گریه اش باعث شد ، یکباره وارد حمام شوم .

گریه اش را قطع کرد من سرش را نوازش کردم و گفتم : چیزی نیست و سعی کردم کمکش کنم ، اما او مانع شد و گفت : بی جانم نمی توانم خودم را بشویم و شروع کرد مثل همیشه صحبت کردن در مورد آوردن یک پرستار مرد یا بردنش به یک آسایشگاه و هزار فکر احمقانه دیگری که هر وقت احساس ضعف می کرد ، آنها را بر زبان می آورد .

من او را بوسیدم و شروع به شستنش کردم ، صورتش را پایین انداخته بود و خجالت می کشید ، گونه هایش سرخ شده بود و دائم معذرت می خواست .

گفتم : می دانی که من مثل خواهرت هستم و کمک کردن به برادر وظیفه من است، من تو را دوست دارم و هرگز تو را جایی نمی برم تو در این خانه خوب خواهی شد ، می بینی ، فقط تحمل کن قول می دم .

او با گریه گفت : مثل امیلی ؟ نه ؟ خواهرم ؟

گفتم : بله برادرم ، امیلی دیر به فکر درمان افتاد ، اما تو زود شروع کردی حتماً جواب می دهد ، با کمک گرفتن از خودش او را از وان بیرون کشیدم و خشک کردم و لباس تنش کردم .

عصر همان روز گفتم : می دانی تو خیلی مهربانی ، اما چرا هیچ وقت ازدواج نمی کنی؟

دلّم می خواست پنجره را باز کنم و خودم را بیرون بیاندازم ، ولی جوابی به دیو ندهم .

دیو دوباره سؤالش را تکرار کرد و من به اجبار گفتم : چون کسی را که دوست داشتم از دست دادم .

او گفت : متأسفم ، نمی دانستم . گفتم : حالا نوبت من است یک سؤال بپرسم ؟ ولی بعد گفتم : ولش کن ، الان برایت دارو می آورم .

هنوز به در نرسیده بودم که گفت : سؤال درمورد امیلی ست ؟ می دانم چه می خواهی بررسی؟ یعنی فکر می کنم بدانم سؤال چیست؟

نگاهش کردم ، دیو آرام ادامه داد : می دانی من قبل از ازدواج با امیلی کلی کتاب خواندم ، می دانستم که بعد از بودن با او ، من هم دچار بیماری می شوم ، این یک بیماری نادر بود ، یک بیماری با عوارض عجیب ، سلولهای بدن با تماس با این ویروس ضعیف شده و بالاخره به این بیماری دچار می شود ، اولین جایی که مورد حمله قرار می گیرد ریه است ، بعد اعصاب و از کار افتادن اعضای بدن در نهایت از کار افتادن ریه و مرگ .

من به حالت نه سرم را تکان دادم نه ، دیو من ، نباید اینطوری بشود نه؟

دیو گفت : من همه را می دانستم ، همه اینها را ، اما باز پای عشقم ماندم ، من امیلی را می پرستیدم ، او همه چیز زندگی من بود ، دنیای من و من هم کم پیش او می روم با کمی تأخیر ، ولی می روم و راضی و خشنود هستم .

به طرفش دویدم و گونه او را بوسیدم و گفتم که به خاطر من تحمل می کند ، مبارزه می کند تا خوب شود .

دیو با بغض گفت : بخاطر امیلی چکار کنم ؟ زندگی کنم ، درحالی که او نیست ؟ ما ساعتی با هم گریستیم .

الآن مرور این خاطرات دردناک است ، در حالی که مثل هر روز داروهایش را جدا می کنم تا به او بدهم ، برای اولین بار زنگ آشپزخانه به صدا در می آید ، قلم از حرکت ایستاده نمی توانم راه بروم ، نه خدای من ، این دیو است ، حتماً حالش بد

شده ، در این چند روز دائم خون بالا می آورد ، نکند طوری شده باشد ؟ زنگ به یکباره می ایستد و سکوتی همه جا را فرا می گیرد .

ندایی از درونم می گوید : برو ، وقتی نداری ، با فریادی می گویم : دیو ، نه ... به سمت اتاق او میدوم ، پایم به میز می خورد و من بدون توجه به سوزش پایم فقط ادامه می دهم ، نمی دانم چه صحنه ای خواهم دید ؟ دیوی که دیگر در این دنیا نیست ؟ ، یعنی مرده ، یعنی بدون حرف زدن با من ، بدون بغل کردنم ، از این دنیا رفته ؟ پله ها را دوتا یکی بالا می روم و در را با وحشت باز می کنم ، اتاق تاریک است ، پایم توان جلو رفتن ندارد ، می ترسم از دیدن جسد دیو بر روی تخت ، بی اختیار گریه می کنم با صدایی بلند اما ناگهان چراغ خواب روشن می شود و من دیو را می بینم که آرام روی تخت نشسته و به بالشهای پشتش تکیه داده ، لبخندی می زند و من بی اختیار روی زمین می نشینم .

دیو گفت : ترسیدی نه ؟ به همین خاطر بود که هیچ وقت این زنگ را نمی زدم ، چون آخرش می شد ، حال الانت ، راستش را بخواهی نگرانت شدم ، خیلی وقت است پائین رفتی ، فکر کردم شاید طوریت شده ؟

جلو رفتم و بوسیدمش و گفتم : من خوب چیزی لازم داری عزیزم ؟
گفت : بنشین کنارم ، دائم ماسک هوا را روی صورتش می گذاشت و برمی داشت تا نفسی تازه کند .

گفتم : حرفی نزن ، اما او ادامه داد : باید بشنوی ، حرفی دارم که تو باید حتماً بشنوی .

حالم بد شد یاد امیلی افتادم ، روزی که در خانه ی خودشان حرف آخرش را به من زد ، نه نمی خواهم بشنوم ، این یعنی حال دیو بد است ، یعنی وقتش رسیده وقت رفتن او پیش امیلی ، نه نمی توانم ، اما دیو اصرار داشت حرفش را بزند .

گفتم : گوش می دهم و درحالی که گریه می کردم ، ساکت شدم تا او حرف بزند ، دستم را گرفت و گفت : می دانی تو بهترین دوست منی ؟

سرم را تکان دادم ، دیو گفت : پس می دانی چقدر برایم عزیزی ؟ باز سر تکان دادم ، طاقت شنیدنش را نداشتم .

دیو گفت : دیشب خواب امیلی را دیدم ، او منتظر من است و من فرصتی ندارم ، دارم ؟

با شنیدن این حرفش چشمانم را بستم و با صدای بلندی گریه کردم ، دیو منو ترک نکن ، من بدون تو می میرم ، من عاشقت هستم ، من دیوانه وار ترا دوست دارم من حتی قبل از ازدواج عاشقت بودم ، اینها حرفهایی بود که دلم می خواست بگویم اما گریه امان نمی داد تا حرف دلم را بزنم .

دیو گفت : آن ناشر را می شناسی که برایم کار می کند ؟ گفتم : بله ، گفت : آرام باش چون وقتی ندارم می خواهم او را خبرکنی ، می خواهم آخرین کتابم را از او

بگیرم گفته بود سه شنبه تحویل می دهد ، اما هنوز نیاورده و نگرانم آنرا نبینم و بمیرم . خواستم حرفی بزنم که او مرا بغل کرد و به خود چسباند و گفت : تو نبودن من را نیز مثل جای خالی امیلی تحمل می کنی ، تو قویتر از آنی هستی که فکر می کنی ، بجنب به ناشر زنگ بزن خواهش می کنم باشه ؟

با گریه او را بوسیدم و گفتم : هرچی تو خواهی و بیرون آمدم و درست پشت همان درنشستم و گریه کردم ، سرم را در زانوانم گرفتم و سخت گریه کردم ، خدایا این کار را با من نکن ، من از تنهایی میمیرم ، ساعت برای بردن دیو پیش امیلی عجله داشت و او صدای تیک تاک آن را می شنید و لحظه شماری می کرد تا به آرزویش برسد ، آرزوی بودن با امیلی تا ابد .

اما این آرزوی من نبود ، من آرزوی خوشبختی با دیو را داشتم ، ازدواج با او ، داشتن بچه های زیاد و فدا کردن خودم برای او بود ، کاری که دیو برای امیلی کرد ، اما حالا مردی را دارم که قلبش با من نیست ، جثه ضعیفش با اولین باد وزیده شده از پنجره اتاق به لرزه می افتد ، دلتنگ زنی ست که فقط یک سال با او بود و بعد او را ترک کرده بود .

چرا اینقدر امیلی قویتر از من است ؟ چرا حضورش را همه جا حس می کنم ؟ در این خانه ، در کنار تخت دیو ، در قلب او ، در مغز او ، در سخنانش ، در هر لحظه از زندگیش و من هنوز نقش خواهر را باید بازی کنم ، خواهری عاشق و فنا شده که جرأت اعتراف ندارد ، جرأت ندارد ، بگوید عاشقت هستم ، لحظه ای نیست که به تو فکر نکنم ، تو را با تمام وجود دوست می دارم .

این حقیقت است ، من یک ترسوی واقعی هستم ، من هرگز به دیو نمی گویم و او هرگز نمی فهمد که هر بار مرا بوسید من چه حالی شدم ؟ هر بار که مرا در آغوش گرفت بدنم چگونه آرزو کرد ، هرگز از او جدا نشود و من این راز را به گور می برم ، شاید بعد از دیو بمیرم یا خودم را بکشم .

اشکهایم را پاک می کنم ، بلند می شوم و به ناشر او زنگ می زنم به اتاقش می روم و می گویم : فرمایشت انجام شد ، ناشر گفت تا یکی دو ساعت دیگه به دستت می رسد . دیو تشکر کرد و از من خواست کمک کنم بخوابد .

گفتم : دیو من کمی خرید می کنم ، زود برمی گردم و پیشانیتم را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم ، به حرفهایش خوب فکر کردم .

دیو راست می گفت : من از خودش که در دانشگاه با آن وضعیت دیده بودمش ، بهتر بودم ، حداقل غذا می خوردم و تحمل می کردم .

اول به آزمایشگاه رفتم و سراغ جواب آزمایشم را گرفتم ، جوابی آزمایشی که به اصرار دیو انجام داده بودم و سه ماه منتظر آن بودم .

به من گفتند که دکتر هنوز نیامده ، پس کمی خرید کردم و به سمت خانه راه افتادم تمام فکرم دیو بود ، باید زود برمی گشتم ، نکند در نبودم ، دیو طوری شود ؟

نیمه راه را دویدم وقتی رسیدم صدای حرف دیو را با کسی از طبقه بالا شنیدم ، در راه پله ناشر را دیدم سلامی کرد و رفت .

دیو گفت : تویی ؟ گفتم : بله عزیزم ، کتابت را گرفتی؟

گفت : آره ، خندید و من هم با خوشحالی خندیدم . دیو گفت : این سوپرایزی بود که به تو قول داده بودم .

جلوتر آمدم تا آن را بگیرم ، اما دیو از من خواست اول کمکش کنم تا بنشیند ، ژاکتم را درآوردم و او را نشاندم ، گفت : این کتابیست که با خواندنش ممکن است حالت عوض شود ، می دانم که غافلگیر می شوی .

خندیدم و گفتم : بدش به من بدجنس ، این مال من است ، وقتی کتاب را بدستم داد ، خندیدم نور اتاق کم بود ، نمی توانستم نامش را بخوانم .

گفتم : نور کم است بزار چراغ را روشن کنم که او دستم را گرفت و گفت : بنشین ، قبل از خواندن آن کارت دارم .

گفتم : چیزی شده ؟ دیو صورتش در زیر چراغ خواب وحشتناک و خشمگین شده بود ، ترسیدم .

دیو گفت : چطور توانستی همچین کاری کنی ؟ چطوری ؟ امیلی دوستت بود ؟ چرا به او دروغ گفتی ؟

گفتم : من متوجه نمی شوم ، دیو منظورت از این حرفها چیست؟

دیو با ناراحتی ادامه داد : تو چطور تحمل کردی ؟ حرف بزنی چطوری ؟ چرا چیزی نگفتی؟ جواب بده ؟

من به نشانه اعتراض از روی تخت بلند شدم و چراغ را روشن کردم .

گفتم : بداخلاق و بعد جلد روی کتاب را خواندم و انگار یکباره دنیا روی سرم خراب شد، من یخ کرده بودم و فقط به جلد کتاب خیره شده بودم ، حرفهای دیو را نمی شنیدم ، او را وهمه وسایل اتاق را نمی دیدم ، من فقط کتاب را می دیدم وچشمانم سیاهی می رفت ، نمی دانم چه شد؟ اما با گفتن جمله ، او می داند ، همه چیز را می داند ، از هوش رفتم .

وقتی بیدار شدم در بغل دیو بودم ، او مرا محکم به خود چسبانده بود و گریه می کرد و می گفت : بیدارشو ، عزیزم ، بیدارشو قشنگم ، بیدارشو ، خدایا چه کنم ؟ نمی توانم راه بروم ، چه کارکنم ؟ خدایا کمک کن .

اینها حرفهایی بود که بعد از هوشیاری از دیو می شنیدم ، اشکهایش به صورتم می ریخت و شاید همین قطرات اشک باعث شده بود ، بیدار شوم .

گفتم : چیزی نیست من خوبم و او ناگهان فریادی از شادی کشید و مرا محکمتر از قبل به خود چسباند و گفت : تو خوبی؟ خدایا شکررت ، تو سالمی ؟ من ترسیدم ، غلط کردم ، دیگر حرفی نمیزنم .

بلند شدم او را به طرف تخت کشیدم و بلند کردم ، هنوز گیج بودم ، اما فهمیدم که

بازویش زخم شده ، خودش را روی زمین کشیده بود ، تا من را بلند کند .
بوسیدمش و از اتاق بیرون رفتم ، او هنوز گریه می کرد ، نزدیک پله ها که رسیدم ، دوباره سرم گیج رفت ، مدتی دم پله ها نشستم تا بهتر شدم ، از پله ها پایین رفتم و جعبه کمکهای اولیه را آوردم وقتی رسیدم توی اتاق دوباره چشمم به کتاب افتاد ، نه خواب نبود من بیدار بودم کتاب واقعی بود و از همه مهمتر اینکه دیو می دانست او می دانست ، او همه چیز را می دانست .

باران می آمد ، دستش را بستم و او را بغل کردم ، برای اولین بار در عمرم او را عاشقانه در آغوش گرفتم ، چقدر گرم بود ، چقدر بودن در کنارش لذت بخش بود ، دائم با خود تکرار می کردم ، دیو می داند ، او می داند و من آرام شده بودم ، انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود ، او نیز من را محکم در آغوش گرفته بود ، نگاهش کردم با بغض در حالی که اشکانش به آرامی در صورتش در حرکت بود ، پرسیدم : از کجا فهمیدی؟

و او با گریه با ورچیدن لبانش گفت : امیلی .
آری امیلی عزیز دوست خوبم همه چیز را می دانست و به دیو گفته بود ، بله دیو حالا همه چیز را می دانست و من خوشحال بودم .

در افکارم غرق بودم که ناگهان سرفه های شدیدی کرد ، مثل سرفه های آخر امیلی ، مرا ترساند و خون سیاهی بالا آورد ، درحالیکه سعی می کردم دهانش را پاک کنم ، ازم خواست که او را سرخاک امیلی ببرم به عنوان آخرین خواهش ، من هم قبول کردم ، از همسایه کمک گرفتم ، او را پایین بردم و با ماشین به کلیسا رساندم .
باران می آمد دیو نگذاشت چتر بردارم با من در حالیکه از سرما می لرزید ، به قبر امیلی نزدیک شد و شروع به حرف زدن کرد : سلام محبوبم ، سلام عزیزم من آمدم ، دیگر تنها نیستی ، من درکنارت هستم من به سختی او را به خودم تکیه دادم ، نگران کپسول هوایش بودم که آن را کجا بگذارم ؟

کم کم باران قطع شد او درحالی که ماسک زده بود به قبر امیلی نگاه می کرد و من سرش را نوازش می کردم ، موهایی را که عاشقش بودم ، تکان می دادم و او را هرزگاهی می بوسیدم .

او نگاهی به من کرد ، ماسک را برداشت با چشمانی اشکی به من خیره شد و گفت : من تو را دوست دارم و همیشه داشتم ، تو را تحسین می کردم به خاطر قلب رئوفت ، به خاطر از خود گذشتگی ات و به خاطر هرچیز خوبی که داشتی .

سرفه ها مانع از صحبت کردن او می شد ، اما او همچنان ادامه می داد و حرفهایی را که من سالها آرزوی شنیدنش را داشتم بر زبان جاری می کرد ، آن هم در حضور ، محبوبش ، درکنار قبر زنی که همه سختی های بیماریش را مدیون او بود او را بوسیدم و باز خون کنار لبش را پاک کردم .

گفتم : دیو بخاطر خدا هیس ، بگذار برگردیم ، او خنده ای کرد و بعد چشمانش را

بست ، مثل امیلی به من تکیه داد ، خشکم زد ، نه ، اینجا نه ؟ دیو حالا نه ؟ حالا که همه چیز را می دانی ؟ نه ؟ کمی فرصت بده ، خدایا کمی وقت بده ، تا من هم بگویم ، هرچه در دل دارم ؟ دیو نه ؟

درحالی که او را به شدت به خود فشار می دادم ، در دور دست روح امیلی را دیدم با گریه صدایش کردم امیلی نه او را نبر ، او را به من ببخش ، من دیو را دوست دارم ، من دیو را دوست دارم ، می شنوی ؟ دیو را به من ببخش ، خواهش می کنم ، دیو را با خود نبر ، من بدون دیو می میرم و بعد....

درهمین حین که امیلی ایستاده بود و منتظر رفتن دیو بود ، تلفنم زنگ زد ، نمی دانم چرا جواب دادم ؟ شخصی پشت تلفن گفت : حدس شما درست بود ، خانم ، ما می توانیم از خون شما دارویی درست کنیم که این بیماری را ریشه کن کند . گوشی از دستم افتاد ، حالا چرا ؟ چرا زودتر آزمایش ندادم ؟ چرا حالا که دیو رفته بود ، جواب آزمایش رسید ، خدایا حالا چرا؟

دیو را به خود چسباندم ، امیلی دیگر نبود و من ساعتها درحالی که دیو در بغلم بود ، بالای سر قبر امیلی گریستم .

اکنون سه سالی از آن تاریخ می گذرد ، من به خاطر عشقم به دیو با موسسه پزشکی همکاری کردم و دارویی از خونم ساخته شد که جهان را از شر این بیماری نجات داد ، من به عهدی که با امیلی داشتم وفا کردم ، از دیو نگهداری کردم و او را به امیلی باز گرداندم .

کتاب آخر دیو را ورق می زدم و به سمت میزکار او می روم ، لبخندی می زدم ، کتاب را به کتابخانه می برم و نامش را دوباره زمزمه می کنم ، (ترس از اعتراف) آن را به جای قلبیش بر می گردانم و با صدایی برمی گردم ، آنگاه صورت دیو را می بوسم و موهای زیبایش را دست می کشم .

من به عهدم وفا کردم و امیلی نیز به عهدش وفا کرد ، او دیو را به من برگرداند و دیو اکنون با کمک دارویی که از خون من ساخته شده ، سالم روبرویم ایستاده است . تا ساعتی دیگر یک نسخه از جلد دوم زندگینامه دیو به در خانه خواهد رسید .

بعضی وقتها فکر می کنم اگر زودتر می فهمیدند که از خون من دارویی ساخته خواهد شد که می توانست جان امیلی را نیز نجات دهد ، چه می شد؟

می دانم که امیلی از بودن دیو در کنار من راضی است من هنوزم لبخند آخر او را در قبرستان به خاطر دارم ، او راضی بود که کسی بهتر از خودش از دیو حمایت و پرستاری کند .

من و دیو در حالی که عاشقانه بهم تکیه دادیم به سمت تخت کودک هشت ماهه ای می رویم تا او را غرق بوسه کنیم ، اولین فرزند من و دیو ، دختری زیبا که می دانم روزی، کتابهای پدرش را خواهد خواند و او نیز می فهمد که دیو همه چیز را می دانست . او میدانست

THE END



اخطار :

کلیه حقوق این اثر متعلق به سیما عابدینی است و استفاده
از آن به هر طریقی پیامد قانونی به همراه خواهد
داشت.....



داستان (مزد گذشت):

یکی از آثار برون مرزی نویسنده ایرانی (سیما عابدینی) است که در سال 2011 در کشور آمریکا به چاپ خواهد رسید.....
پخش مجازی این داستان فقط به درخواست عده ای از طرفداران سیما عابدینی صورت پذیرفته است در جواب کسانی که مدعی بودند این نویسنده توانایی نوشتن داستان های خارج از حیطه ادبیات ایران را ندارد.....

با تشکر مدیریت وبلاگ:

محسن امیدیان



[HTTP://WWW.PETERCLIPSE.BLOGDOON.COM](http://www.peterclipse.blogdoon.com)